

شیرازه

کسب‌وکار مرگ

● **شرق**: نمایش‌نامه «همه پسران من» نوشته آرتور میلر، نمایش‌نامه‌ای سه‌پرده‌ای است با ده شخصیت. پرده اول این نمایش از حیاط عقبی خانه «کلر» در حومه شهری آمریکایی در ماه اوت یکی از سال‌های قرن حاضر آغاز می‌شود. «همه پسران من» از نمایش‌نامه‌های مطرح آرتور میلر است که بار نخست در سال ۱۹۴۷ به چاپ رسید و در همان سال نیز روی صحنه رفت. این نمایش روایت زندگی و مصائب دو شخصیت محوری «جو کلر» و «آن دیور» است: این دو همکار به‌خاطر فروش قطعات معیوب هواپیما موجب مرگ انسان‌های بی‌شماری می‌شوند و ازاین‌رو به دردسر می‌افتند. دیور به محصله می‌افتد اما کلر از این مهلکه می‌گریزد و باز به ثروت‌اندوزی روی می‌آورد و در این میان رابطه عاشقانه فرزندان این دو ماجرای دیگری را رقم می‌زند. بعد از دستگیری جو کلر به‌عنوان رئیس کارخانه‌ای که قطعات معیوب هواپیماها را ساخته او و چند تن از همکارانش راهی دادگاه می‌شوند. در این پی‌سر جو کلر در جنگ مفقودالثر می‌شود. نمایش سه سال بعد از این اتفاقات را روایت می‌کند که رازهایی برملا شده است. این نمایش‌نامه که دو سال پیش از اثر معروف میلر، «مرگ فروشنده» نوشته شده، روایتی است از سال‌های جنگ جهانی دوم؛ نیروی هوایی ارتش، برای هواپیماهای نیازمند سرسیلندر است، فشار ارتش به کارخانه «کلر» موجب می‌شود تا د دستگاه‌های فرسوده کارخانه سرسیلندرهای ترک‌خورده تولید شود. سرسیلندرها به ارتش فروخته می‌شود. هواپیماهای ارتش با سرسیلندرهای معیوب به پرواز درمی‌آیند و سقوط می‌کنند. آثار آرتور میلر همواره به نگاهی به واقعیت و وضعیت اجتماعی و سیاسی شکل گرفته است. این نمایش‌نامه نیز بر اساس یک اتفاقی تلخ واقعی نوشته شده است که در آن بیست‌ویک خلبان در جنگ جهانی دوم به دلیل نقص فنی کشته می‌شوند. کلر سعی دارد خود را توجیه کند که جنگ است و قواعد خودش را دارد اما این عذر و بهانه‌ها دست‌کم برای «کریس» پسرش پذیرفتنی نیست: «کلر: من کاسیم، به آدم کاسب؛ صدویست‌تا



همه‌پسران من

آرتور میلر
ترجمه حسن ملک
نشر بیدگل

ترک‌دار یعنی فاتحهٔ خونده‌ست، ندونی چطوری کارش بندازی، کارت مرغوب در نمی‌آید، دکونت تخته می‌شه، قراردادها ت تو پاره می‌کنن، چهل سال تو به کسبی خیس می‌خوری، ظرف پنج دقیقه اوتت می‌کنن، چی کار می‌تونستم بکنم؟ می‌گذاشتم بزبن به کاسه و گوزه چهل‌ساله‌ام؟ می‌گذاشتم زندگم رو نابود کنن؟ من نمی‌دونستم اون سرسیلندرها رو سوار می‌کنن، فکر می‌کردم پیش از اینکه کسی پرواز کنه، جلوشون رو می‌گیرن… فکتم تا بیان بفهمن، بهشون رو دوباره راه انداختن و این طوری می‌تونم بهشون نشون بدم که به من احتیاج دارن و قضیه رفح‌ر جوع می‌شه. اما چند هفته گذشت و مرجوعی‌ای واسه‌م نیومد، اینه که تصمیم گرفتم بهشون بگم… بیست‌دو مورد سقوط، دیگه خیلی دیر شده بود. با دستبند اومدن تو کار کویوکار تو بر گردم… خوب، باید چی‌کار کردی، من اون کار رو واسه خاطر تو کردم، فرصتی پیش اومد و من از اون فرصته واسه تو استفاده کردم. من شصت‌ویک سالمه، دیگه مگه کی فرصت می‌کنم چیزی واسه تو دست‌و پا کنم؟ تو شصت‌ویک سالگی دیگه فرصت نصیب آدم نمی‌شه، درسته؟ فکر تو رو کردم، فکر کسب‌وکار تو بر گردم… خوب، باید چی‌کار بکنم؟ (کریس ساکت است). برم زندان؟ تو می‌خی‌خواهی برم زندان؟ اگه می‌خواهی بـرم، بگو! یعنی جای من اونجاست؟ د اگه هست، بگو! (مکت مختصر)، چیه، چرا هیچی نمی‌تونی بگی؟ من بهت می‌گم چرا نمی‌تونی بگی… چون خودت خوب می‌دونی جای من اونجا نیست… تو اون جنگ کس میفت و مجانی کار کرد؟ هرقوت اونها مفت و مجانی کار کردن، من هم می‌کنم. تا پولش رو نمی‌گرفتن، به تفنگ یا کامیون از دیترویت بار می‌کردن؟ مسئله تومن و رباله، ده شاهی و سی شاهی. من برم، باید نصف این مملکت کوفتی هم بیاد. اینه که نمی‌تونی بگی…»

و کریس خوب می‌داند که خطاب به «آن» که پدر او هم در در ماجرا مقصر است، می‌گوید: «چیه؟ اگر بنذازش پشت میله‌ها مُرده زنده می‌شه؟ پس واسه چی این کار رو بکنم؟ اونجا هرکی مثل سگ رفتار می‌کرد با تیر می‌زدیمش، ولی اونجا شرافت واقعی در کار بود، برای حفظ چیزی اون کار رو می‌کردیم، اما اینجا؟ اینجا سرزمین سگ‌های بزرگ، اینجا قرار بر دوست‌داشتن آدم‌ها نیست، بر خوردن آدم‌هاست! اصل بر اینه؛ اساس زندگی ما همین به اصله. خب این‌دفعه هم باید چند نفری کشته می‌شدن، و شدن دیگه، دنیا اینجوریه، چطوری می‌تونم ق‌دلیش رو سر اون خالی کنم؟ معنی این کار چی می‌شه؟ این رو بهش می‌گی باغ‌وحش، باغ‌وحش!»

«همه پسران من» میلر به کارگردانی الیا کارازن در سال ۱۹۴۸ به فیلم درآمد و این از جمله دلایلی است که موجب شهرت نمایش‌نامه شد. میلر نیز این نمایش‌نامه را به او تقدیم کرده است. این نمایش‌نامه بار نخست در میانه دهه هفتاد با ترجمه حسن ملکی در نشر تجربه منتشر شد و اخیراً در نشر بیدگل به چاپ رسیده است.



برگردان: منوچهر یزدانی

هنگامی که «خوزه میکل اُویبدو» در اواخر دهه پنجاه قرن گذشته، آغاز به بازنگری کتاب‌ها در پیوست‌نامه یکشنبه‌های هفته‌نامه «ال کومیسرو» کرد، تفسیر فرهنگی قابل‌ملاحظه‌ای در پرو در حال شکل‌گیری بود. تا آن زمان منتقدی که توان عرضه نقد ادبی ارزنده را داشته باشد، در کشور وجود نداشت. آنها فقط مقاله‌نویسان یا تاریخ‌نگاران ادبی متبحری بودند، دراین‌میان «خوزه میکل» موردی استثنائی بود. مقاله‌های او متونی واقعی و قابل مقایسه بودند با آنچه در همان سال‌ها «سیریل کانولی» در لندن، یا «ادموند ویلسون» و «جرج آشتلینر» در نیویورک می‌نوشتند؛ اغراق نمی‌کنم، با همان ژرفا و داده‌های وسیع، با همان سختگیری و التزام می‌نوشت. نیازی به یادآوری نیست که بیشتر نویسندگان پرو، قربانیان این ندهای داورانه، از او بیزار بودند.

گاهی، در دیدارهای پراننده‌ای که در جاهای مختلف جهان داشتیم، از خوزه میکل سؤال می‌کردم که آیا شدت انتقادات او درباره شاعران، نمایش‌نامه‌نویسان و رمان‌نویسان پرو، ناعادلانه نیست؟ او با همان خشونت غیرمنظره اشخاص خجالتی پاسخ می‌داد: «هیچ بهانه‌ای پذیرفتنی نیست. آنها هم‌زمان با ویرجینیا وولف، فاشنگر یا بورخس و توماس اس الیوت و پابلو نرودا می‌نویسند یا باید به اندازه آنها خوب باشند یا با ادبیات وداع کنند.»

در همان سال‌ها، بدون آنکه «خوزه میکل» یا من دریابیم، ادبیات اسپانیایی-آمریکایی در حال دگرگونی چشمگیری بود و آثارِی از «اوتی»، «روا باستور»، «رولفو»، «کورت تازار»، «ساباتو»، «گارسیا مارکز» و بسیاری دیگر منتشر می‌شد یا به عرصه ادبیات بازی می‌زدند. ادبیات آمریکای لاتینی را در اختیار نمی‌ی مردم جهان قرار می‌داد. این فرایند نام «بوم» به خود گرفت؛ بدون اینکه کسی بداند چرا یا چه کسی این نام را بر آن نهاد. «خوزه میکل» در زندگی‌نامه ناگزیر خود «یک جنون معقول: خاطرات یک منتقد ادبی»، به‌درستی به کار هفته‌نامه «مارچای» موته‌ویدنو، دو منتقد اروگوتنه‌ای «آتلخ راما» و «امبر رودریگز مونگال» می‌پردازد که به نوبه خود با تلاش فراوان در تفحص و شناسایی آثار ادبی آمریکای لاتینی و به‌دست‌آوردن خواننده برای نویسندگان ما نقش داشتند. «خوزه میکل» کار آنها

از هزارویک‌شب تا کافکا

شرق: «قصه‌های کوتاه و خارق‌العاده» مجموعه‌ای است از روایت‌های داستانی که خورخه لوئیس‌بورخس و آدولفو بیوی کاسارس، آنها را در کتابی گرد آورده‌اند. این دو معتقدند «یکی از لذات انبوه ادبیات، لذت روایت داستانی است» و از این‌رو می‌نویسند که این کتاب خواسته‌ایم نمونه‌هایی از روایت داستانی فراهم بیاوریم که وقایعی گاه تخیلی و گاه تاریخی را شرح می‌دهد. به همین منظور متونی از ملل گوناگون و دوره‌های متفاوت کندوکاو و بررسی کرده‌ایم و منابع غنی و دیرینه شرقی را نیز به کار گرفته‌ایم از حکایات، امثال و قصص، به شرط کویا‌بودن بهره برده‌ایم. این جسارت را در خود یافته‌ایم که بگوییم آنچه در روایت داستانی اساسی است در این قطعات آمده است: باقی‌مانده فصول تشریحی، تحلیل روان‌شناختی و آرایه‌های کلامی است، خواه درخور و خواه ناهیه‌جا. کتاب شامل حکایات و امثالی است که برخی از آنها از یکی، دو صفحه تجاوز نمی‌کند و دیگر به تنها به یکی، دو پاراگراف می‌رسد. چنان‌که ونداد جلیلی در مقدمه کتاب نوشته است این روایت‌های داستانی بیش از آنکه به داستان کوتاه شبیه باشد به حکایت و متل می‌برد و البته نحوه گزینش و گردآوری و گاه ویرایش و تغییر قطعات نیز به شیوه‌ای است که تاثیرش‌ساخته‌ای بی‌شائبه و ایزراه‌های پرداخت داستان‌نویسی کمتر و روایت داستانی قصه‌ها برجسته‌تر باشد. شماری از این قطعات را به زبان اسپانیایی نوشته‌اند و بقیه ترجمه از زبان‌های دیگر به این زبان است. اما هدف گردآورندگان این مجموعه قطعات روانی با هدف تعبیری قصه‌های کوتاه و خارق‌العاده از جای جهان از نظر مترجمش «ادارک جوهر روایت داستانی» است. این مجموعه کم‌نظیر منابعی گسترده دارد و چکیده‌ای است از انبوه مطالعات گردآورندگان، «متونی بس

متفاوت از دوره‌های متنوع تاریخ بشر و ملل گوناگون و انبوهی از مولفان، از هزارویک‌شب، حکایات کهن شرقی و قطعاتی از پلوتارک، سیسرون و احمد القلیوبی گرفته تا آثار نویسندگان متأخر و معاصری مانند کافکا و پل والری و گاه نویسندگانی که اطلاعات زیادی از حیات‌شان در دست نیست. خود بورخس نیز روایتی داستانی در کتاب دارد و حکایتی از کاسارس نیز در کتاب آمده است. برای نمونه قطعه‌ای از دیدرو آمده: «پس به قصری عظیم رسید که این نوشته بر سردرش نقش بسته بود: از آن



قصه‌های کوتاه و خارق‌العاده

خورخه لوئیس بورخس، آدولفو بیوی کاسارس ترجمه ونداد جلیلی نشر نیلوفر

ادبیات

روایت ماریو بارگاس یوسا از یک جنون معقول

یک هم‌گروهی



از خود ابداع کرده (یا من فراموش کرده‌ام) که گویا در آن دوران من را کوکاگولا لقب داده بودند؛ چون من هیچ‌وقت این نوشته‌با گذاردار را که گلو را می‌خراشید، دوست نداشتم.

هر جنبش فرهنگی بدون نقدی عالی، نگاره ثابت و مشخص نخواهد داشت و در سردرگمی خود را خلع می‌نوشت، هنوز مشهود است، به‌ویژه تردیدی نیست که وقتی نقدها و مقالات بی‌شماری که «اُویبدو» در مجلات و روزنامه‌های سراسر قاره درباره ادبیات جدید اسپانیایی-آمریکایی و نویسندگان آنها نوشت، در غالب کتاب‌های مختلف انتقادی به چشم می‌خوردند. به مدت سه سال در مدرسه «لا سایه» لیما با یکدیگر هم‌کلاس و یک سال هم در یک گروه درسی بودیم. سی یا چهل سال بعد، در بازبینی یادداشت‌های گذشته، به نقاشی‌ای از او برخوردم که روی مقوای سفیدی از آتامارایا الاوارز کالدرن، ملکه زیبایی دهه پنجاه لیما را کشیده بود تا به من بدهد. در حاشیه آن نوشته و امضا کرده بود: «به هم‌گروهی خودم، ماریو بارگاس یوسا». هیچ‌کدام نمی‌دانستیم که هر دو ما حقوق خواهیم خواند (او در دانشگاه کاتولیک و من در سان‌مارکوس)، ولی مادران خود را با نویسنده‌شدن سرخورده خواهیم کرد (رؤیای مادر او و ویکلر موفق شدند او و رؤیای مادر من سیاست‌مدارشدن من بود). سرگرمی‌ای که آن زمان ما را به خود جذب کرد، فوتبال بود که هر دو در آن بد بودیم. او چیزی را در خاطرات

به مدت سه سال در مدرسه «لا سایه» لیما با یکدیگر هم‌کلاس و یک سال هم در یک گروه درسی بودیم. سی یا چهل سال بعد، در بازبینی یادداشت‌های گذشته، به نقاشی‌ای از او برخوردم که روی مقوای سفیدی از آتامارایا الاوارز کالدرن، ملکه زیبایی دهه پنجاه لیما را کشیده بود تا به من بدهد. در حاشیه آن نوشته و امضا کرده بود: «به هم‌گروهی خودم، ماریو بارگاس یوسا». هیچ‌کدام نمی‌دانستیم که هر دو ما حقوق خواهیم خواند (او در دانشگاه کاتولیک و من در سان‌مارکوس)، ولی مادران خود را با نویسنده‌شدن سرخورده خواهیم کرد (رؤیای مادر او و ویکلر موفق شدند او و رؤیای مادر من سیاست‌مدارشدن من بود). سرگرمی‌ای که آن زمان ما را به خود جذب کرد، فوتبال بود که هر دو در آن بد بودیم. او چیزی را در خاطرات

به مدت سه سال در مدرسه «لا سایه» لیما با یکدیگر هم‌کلاس و یک سال هم در یک گروه درسی بودیم. سی یا چهل سال بعد، در بازبینی یادداشت‌های گذشته، به نقاشی‌ای از او برخوردم که روی مقوای سفیدی از آتامارایا الاوارز کالدرن، ملکه زیبایی دهه پنجاه لیما را کشیده بود تا به من بدهد. در حاشیه آن نوشته و امضا کرده بود: «به هم‌گروهی خودم، ماریو بارگاس یوسا». هیچ‌کدام نمی‌دانستیم که هر دو ما حقوق خواهیم خواند (او در دانشگاه کاتولیک و من در سان‌مارکوس)، ولی مادران خود را با نویسنده‌شدن سرخورده خواهیم کرد (رؤیای مادر او و ویکلر موفق شدند او و رؤیای مادر من سیاست‌مدارشدن من بود). سرگرمی‌ای که آن زمان ما را به خود جذب کرد، فوتبال بود که هر دو در آن بد بودیم. او چیزی را در خاطرات

هیچ‌کس نیستم و از آن همه‌ما، پیش از ورود در این‌جا بوده‌ای و پس از خروج در این‌جا خواهی ماند». دو قطعه‌هم از کافکا انتخاب شده که یکی از آنها حکایتی خواندنی‌است با عنوان «حقیقت درباره سانچو پانسا»: «سانچو پانسا بی آنکه هرگز به یک کارش بیالسد، در گذر سالیان و به برکت بهره‌ای که از انبوهی رمان‌های شهنسواری و عیاری برداشت، توانست شیطان‌ش را، که بعدها دون کیخوته نامیدش، در ساعات غروب و شب به گونه‌ای از خود دور براند که خواسته ناهلسته‌ش جنون آمیزترین کارهای بزرگ را به انجام برساند. بخاسته بود، غلبه کارها، به سبب نداشتن هدفی از پیش معین که به‌راستی بایستی سانچو پانسا بوده باشد، هیچ‌کس را آسیبی نرساند. سانچو پانسا‌ی آزادرم، شاید برانگیخته از حس تعهد، دون کیخوته را در ماجراجویی‌هایش همراهی کرد و این‌کار برایش سرگرمی والا و سودمندی تا واپسین روزهای عمرش فراهم آورد.

قصه «نجات» از کاسارس نیز روایت مجسمه‌سازی است که در زمان‌های دور و سرزمین‌های گذشته در کنار حاکم ستمگری در باغ کاخ قدم می‌زد: «واپسین اثرش را آن‌سوتر از لایبرتی که برای خارجیان نامدار ساخته بودند، در پایان مسیر فلسوفان سربریده، به نمایش گذاشته بود: تدبیر نایابی که فواره و آب‌نما بود. مرد هنرمند در حینی که جزئیات فنی کار را شرح می‌داد و از کامیابی سرمست بود، دریافت که سایه تهدیدی بر چهره زیبای پشتیبانش نشسته است. دانست که علت آن چیست. بی‌تردید حاکم ستمگر با خود می‌گفت: چگونه موجودی چنین ناچیز از پس کاری برمی‌آید که من، شیان مردمان از آن عاجزم؟ به همان هنگام پرنده‌ای که از آب‌نما آب می‌خورد، سرخوش به هوا خاست و گریخت و فکری به ذهن مجسمه‌ساز رسید که نجاتش می‌داد. پرنده را نشان داد و گفت: هرقدر هم ناچیز باشند، باید پیذیریم که بهتر از ما پرواز می‌کنند». از ماکس زاکوب قصه «کدای نایل» انتخاب شده که می‌خوانید: «هنگامی که در نایل می‌زیستم، گدایی در پای دروازه عمارتم می‌نشست که پیش از پیاده‌شدن از کالسکه چندسکه‌ای سوسش می‌انداختم. روزی شگفت‌زده از آنکه هرگز سیاست نمی‌گزاردم نگاهش کردم؛ آن‌گاه دیدم که آنچه زنی گدا پنداشته بودم صدوقی چوپین به رنگ سبز بود که خاکی رنگین و چند موز نیمه‌گندیده در خود داشت.»

تابستان‌ها در کتاب‌فروشی‌ها، نمایشگاه‌ها و کنسرت‌ها تدریس می‌کرد. در آنجا او از ثبات اقتصادی که هرگز در پرو به آن دست نیافته بود، برخوردار شد و آثار بلندپروازانه‌ای منتشر کرد، بدون آنکه در دام زیان نامفهوم، پرمدعا و غیرقابل خواندنی افتاده باشد که در دهه هفتاد و هشتاد در «نقد علمی» ادبیات رایج شده بود. رساله‌های او همیشه اثری از متون روزنامه‌نگاری را به دنبال خود داشتند، به‌گونه‌ای که علاوه بر غم غربت و نوستالژیا، قابل‌بریت آمریکای لاتین نیز همیشه در آن زنده بود. اما در آن دانشگاه نمونه، انتقاد، کاری بدون خطر و رمز و راز بود، کاری بسیار متفاوت با کار پیشگام اجتماعی و سیاسی و درعین‌حال ادبی، که «اُویبدو» هرگز افسوسش را نمی‌خورد.

فکر می‌کنم پنج‌سالی که وی در تبعید ایندیانا، بلومینگتون گذراند کم‌وبیش خوشحال بود. دست‌کم زمانی که به دیدار او به آن دهکده رفتم این‌طور به نظرم رسید. شاید هم بیشتر در «یو سی ال ای» کالیفرنیا بود؛ جایی که «مارتا» همسرش در بیمارستان از بیماران مراقبت می‌کرد، بدون آنکه بتواند از خود مراقبت کند. سپس سال‌های سخت فیلادلفیا رسید، حادثه‌ای که یک سال او را در درامانه‌ا بستری کرد، سرطانی که کرچه «مارتا» از آن جان سالم به برد، او را در سال‌های بعد دچار افت جسمی کرد. آخرین باری که ملاقاتی با «میکل» دست داد، در نمایشگاه کتاب گوادالاخارای مکزیک بود، که دیگر سر و ریشی سپید داشت و بس شکننده به نظر می‌رسید. دخترش «پائولا» او را بر صندلی چرخدار حرکت می‌داد. با این‌همه سخنرانی‌اش فوق‌العاده بود.

وقتی از «آلونسو کواتو» شنیدم که بیماری‌اش پیش رفته، به «پائولا» تلفن کردم. خودش پاسخ داد، عرق اشک شد. تمام خانواده در بیمارستانی که تازه او را بستری کرده بودند، حضور داشتند. پزشک به آنها گفته بود که بدن «خوزه میکل» دیگر قادر به تحمل بیماری ورم ریه نخواهد بود. از آنجاکه نمی‌توانست صحبت کند، گوشی را به او نزدیک کردند تا بتوانم عرض ارادتی به او کرده باشم. گفتم که او را خیلی دوست دارم، و از کرامت و نظر او درباره کتاب‌هایم سپاسگزاری کردم و به او اطمینان دادم که دوباره یکدیگر را خواهیم دید؛ بعد از هفتاد و شش سالی صداى او را از دورها شنیدم: «ممنون ماریو!» چند ساعت بعد زندگی را بدرود گفت که این سال، این سال نحس نفرین‌شده که بسیاری از دوستان را از خود برد و مرا بازمانده بر جای گذاشت، تمام شود.

نویسنده‌ای برای تمام فصول

«سراشیب طولانی» آمده است، اظهارنظری از جانی دپ نیز دیده می‌شود که چنین نظر می‌دهد: «اثری استانه‌ای… از درخشان‌ترین نوشته‌ها و از برجسته‌ترین شخصیت‌هایی که لذت خواندن‌شان را تجربه کرده‌ام. در میان نقل‌قول‌هایی که برای چاپ ترجمه فارسی این رمان انتخاب شده، نظراتی از روزنامه‌ها و مجلات معتبری همچون «ایندپندنت»، «تایم» و «نیوزدی» نیز وجود دارد که جملگی حکایت از استقبال منتقدان از این رمان دارد؛ چراکه بیشتر این نقل‌قول‌ها بر نقاط قوت اثر اثر دلالت دارند که شامل دیالوگ‌های خوب، طنزای، مهارت در تصویر اجتماعی، انتخاب زبان گریز از کلیشه‌های «سراشیب طولانی» به می‌شوند. «تایم» نوشته است «هورنی در سراشیب طولانی حتی ذره‌ای گرفتار سانتی‌مانتالیسم و افکار دهم‌دستی بی‌ارزش نشده و همین، از کتاب اثری درخور ساخته». منتقد «سیاتل‌تایمز» نیز بر این نظر است که رمان هورنی به شکل حیرت‌آوری لذت‌بخش است و اثری در نهایت مهارت و جسارت، که هم کار اثر ادبی جدی است و هم اثری سرگرم‌کننده برای همه. «ایندپندنت» به شخصیت‌های مختلف رمان اشاره می‌کند و می‌نویسد: «رمانی از زبان شخصیت‌های مختلف که گبرایی و اهمیت آن در نمایشی است که رمان‌نویس راه انداخته و تلاش کرده در تازه‌ای را به رومیان نگشاید». منتقد گاردین: «نیز نیک هورنی را نویسنده‌ای با اقبال چشمگیر عمومی لقب می‌دهد که موفق شده است از پس سخت‌ترین و ظریف‌ترین کارها برآید.

آن‌طور که مترجم رمان در مقدمه‌اش نوشته است، اهمیت یا خصیصه هورنی این است که رمان‌هایش از سمت مردم و منتقدان مورد اقبال قرار می‌گیرد و جالب آنکه «او موفق می‌شود کسانی را عاشق کتاب‌هایش کند که صد سال یک بار هم لای هیچ کتابی‌را باز نمی‌کنند». بر اساس آمار تنها در سال ۲۰۱۸ بیش از پنج میلیون نسخه از کتاب‌های او در سراسر جهان فروش رفته است که بخشی از این اعتبار مربوط به آشنایی با دغدغه‌های روز انسان معاصر است در زمینه‌های مختلف موسیقی و فوتبال و سینما. مترجم در آخر مقدمه به دیدگاه‌های متفاوتی هم اشاره می‌کند که به آثار ادبی هورنی نگاهی انتقادی دارند و معتقدند پلات داستانش‌ها و چنان پیش‌پاافتاده و ساده است که هیچ دستاورد تازه‌ای برای جهان ادبیات ندارد و ازاین‌رو برخی او را نویسنده‌ای محبوب می‌خوانند که در تازه‌ای به روی مخاطب نمی‌گشاید.



سراشیب طولانی

نیک هورنی

ترجمه فریما مؤیدبطوع

نشر نیلوفر

مروار

سقوط از آسمان

● اوژن یونسکو از مشهورترین و مهم‌ترین نمایشنامه‌نویسان و نویسندگان قرن بیستم است که در ۲۶ نوامبر سال ۱۹۰۹ متولد شد. یونسکو که از شاخص‌ترین چهره‌های تأثیر آبسورد است، از سال‌ها پیش در ایران شناخته می‌شد به‌خصوص نمایشنامه مشهور او «کرگدن» که تاکنون بارها منتشر شده و به روی صحنه رفته است. با اینکه امروز یونسکو به عنوان نمایشنامه‌نویس شناخته می‌شود، اما جالب این است که او کارش را نه با نمایشنامه بلکه در آغاز با شعر و نقد شروع کرد که در مجله‌ها و روزنامه‌های رومانیایی می‌نوشت. یونسکو اولین نمایشنامه‌اش را در چهل‌سالگی نوشت و نخستین کارهای تئاتری‌اش که در شمار خلاّقانه‌ترین و پیشروترین آثارش هم هستند نمایشنامه‌های کوتاه و تک‌پرده‌ای هستند. به تازگی یکی از نمایشنامه‌های یونسکو با عنوان «عابر هوایی» با ترجمه سحر داوری در نشر بیدگل منتشر شده است. نشر بیدگل در قالب مجموعه‌ای قصد انتشار آثار یونسکو را دارد و «عابر هوایی» دومین کتاب این مجموعه است. پیش‌تر، «کرگدن» نیز در قالب همین مجموعه و با ترجمه سحر داوری به چاپ رسیده بود. ماجرای نمایشنامه «کرگدن» که بارها به زبان‌های مختلف ترجمه شده و در گوشه و کنار جهان روی صحنه رفته از این قرار است که ساکنان شهر کوچکی در فرانسه به مرور به کرگدن تبدیل می‌شوند و در این میان یکی از شخصیت‌های نمایشنامه به نام «برائزه» که در طول نمایش چندان هم شخصیت بهنجاری نشان نمی‌دهد و مورد انتقاد است، از این دگرگونی جمعی سر باز می‌زند. اغلب منتقدان بر این باورند که «کرگدن» نوعی واکنش به وقایع بعد از جنگ جهانی دوم است که موضوعات موجود در آن دوران ازجمله پیروی از سنت و رسوم و عقاید، فرهنگ، فلسفه و اخلاقیات را به نقد می‌کشد. نمایشنامه به سه پرده تقسیم می‌شود و هر پرده صحنه‌ای از هجوم کرگدن‌ها را نشان می‌دهد. دورانی را که یونسکو در آن زندگی می‌کرد، بسیاری مردم به‌بودگی‌ها آمیخته‌اند و از نظر یونسکو و نویسندگانی دیگر مثل سارتر و آداموف



عابرهوایی

اوژن یونسکو

ترجمه سحر داوری

نشر بیدگل

و بکت و… جهان وجه متفاوتی‌کی‌اش را از دست داده و انسان تته‌تار از هر موقعیت دیگری است. یونسکو طنزنویس بزرگی بود و شاید سبویه طزن آثار او دقیقاً برآمده از موقعیت تهایی و غمبارش بود. «عابر هوایی» نیز از نمایشنامه‌های خواندنی و قابل انتقای یونسکو است. این اثر، نمایشنامه‌ای پرشخصیت است و مهم‌ترین ویژگی‌های نمایشنامه‌نویسی یونسکو در این اثر هم دیده می‌شود. در فضای این نمایشنامه، با خانه‌ای بی‌یاقی به سبک انگلیسی روبه‌رویم در کشتزاری به سبک کارهای دوانیه روسو یا اوتروی و شاگال. این خانه کوچک فضایی رؤیایی را پیش‌روی بیننده می‌سازد. همه‌چیز نورانی است. یعنی بدون سایه‌روشن و گرفتگی. بقیه صحنه، دشت پرعلف سرسبز و باطراوتی است که بر فلاتی از دره‌ای قرار دارد. بلندترین نقطه فلات، که ماجرای نمایش در آنجا رخ می‌دهد، نیم‌دایره است، تا از یک سو، پرتگاه خیلی نزدیک باشد و خود را بر لبه آن احساس کنیم و از سوی دیگر بتوانیم در انتهای سمت راست، اولین خانه‌های سراپا سفید و آفتابی یک روز آفتابی ماه آوریل را در یک شهر کوچک انگلیسی ببینیم. آسمان بسیار آبی و صاف است. همچنین چندین درخت در صحنه نمایش دیده می‌شود؛ درخت‌های گیلاس و کلابی که شکوفه داده‌اند. صداهای بسیار ضعیف ترن‌هایی را از انتهای دره، در طول رودخانه کوچکی که قابل کشتریانی است می‌شنویم که البته رودخانه را هم نمی‌بینیم اما از صدای خفیف سبوت‌های کشتی، وجودش را حدس می‌زنیم. کابل‌های یک تله‌کابین را می‌بینیم که دو کابین کوچک قرمز بر آن بالا و پایین می‌روند. کمی بعد، به تدریج که ماجرا پیش می‌رود، وسایل دیگری و نیز تغییرات دیگری را بر صحنه خواهیم دید. به این ترتیب، هنگامی که آقای برائزه و خانواده‌اش بر لب پرتگاه گشت‌وگذار می‌کنند، ویرانه‌هایی صوتی‌رنگ و پر از گل می‌بینیم، مرز نیستی، پل نقره‌ای، و ترنی با خط‌آهن دندان‌ه‌ای را بالای اثر روبه‌روی می‌… خواهیم دید. در ابتدا که پرده بالا می‌رود، دو پیرزن انگلیسی روی صحنه ظاهر می‌شوند. آقای برائزه با همان عابر هوایی، برای قرار از یک ربه انگلیس آمده تا با خانواده‌اش استراحت کند. اما در اینجا نیز نمی‌تواند در گوشه‌ای به استراحت بپردازد چراکه یک خبرنگار به سراغش می‌آید و از او می‌پرسد که چه زمانی شاهکاری جهانی می‌آفریند. برائزه در پاسخ می‌گوید که هیچ دلیلی برای نوشتن ندارد و این‌را یک اعتراف می‌نامد. خبرنگار در پاسخ او می‌گوید برای هیچ چیز در این دنیا دلیلی وجود ندارد و برائزه باز در پاسخ به او می‌گوید: «البته، منته، با اینکه هیچ دلیلی وجود ندارد، آدم‌ها خیلی کارها می‌کنن. اما کسانی که روحیه ضعیفی دارن دلایلی ظاهری برای کارهاشون پیدا می‌کنن. و تظاهر می‌کنن که به این کارها اعتقاد دارن. می‌کنن آدم بالاخره باید به کاری کنه. من از این دسته آدم‌ها نیستم.»